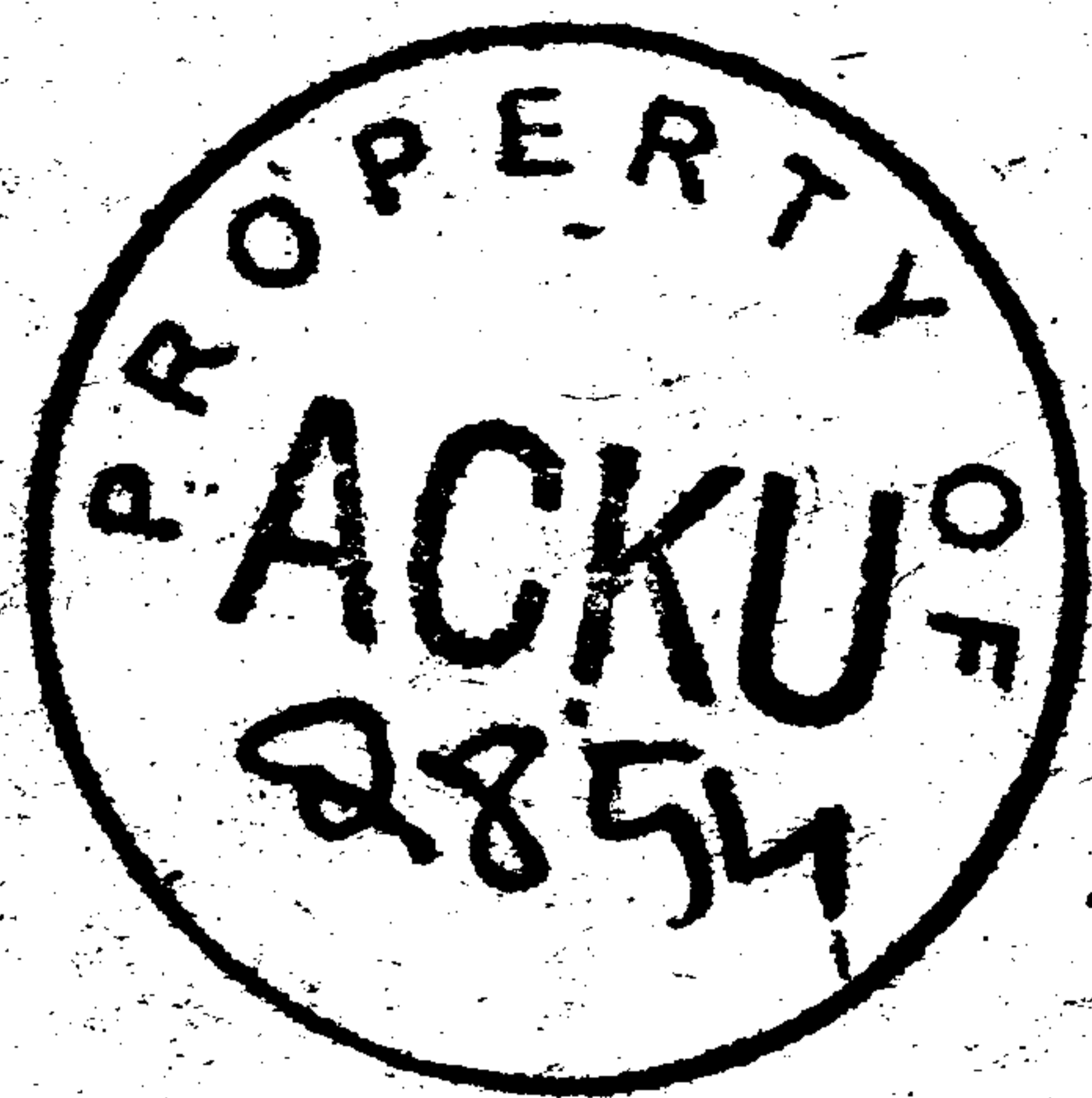




سپلا دیپتھم ایران

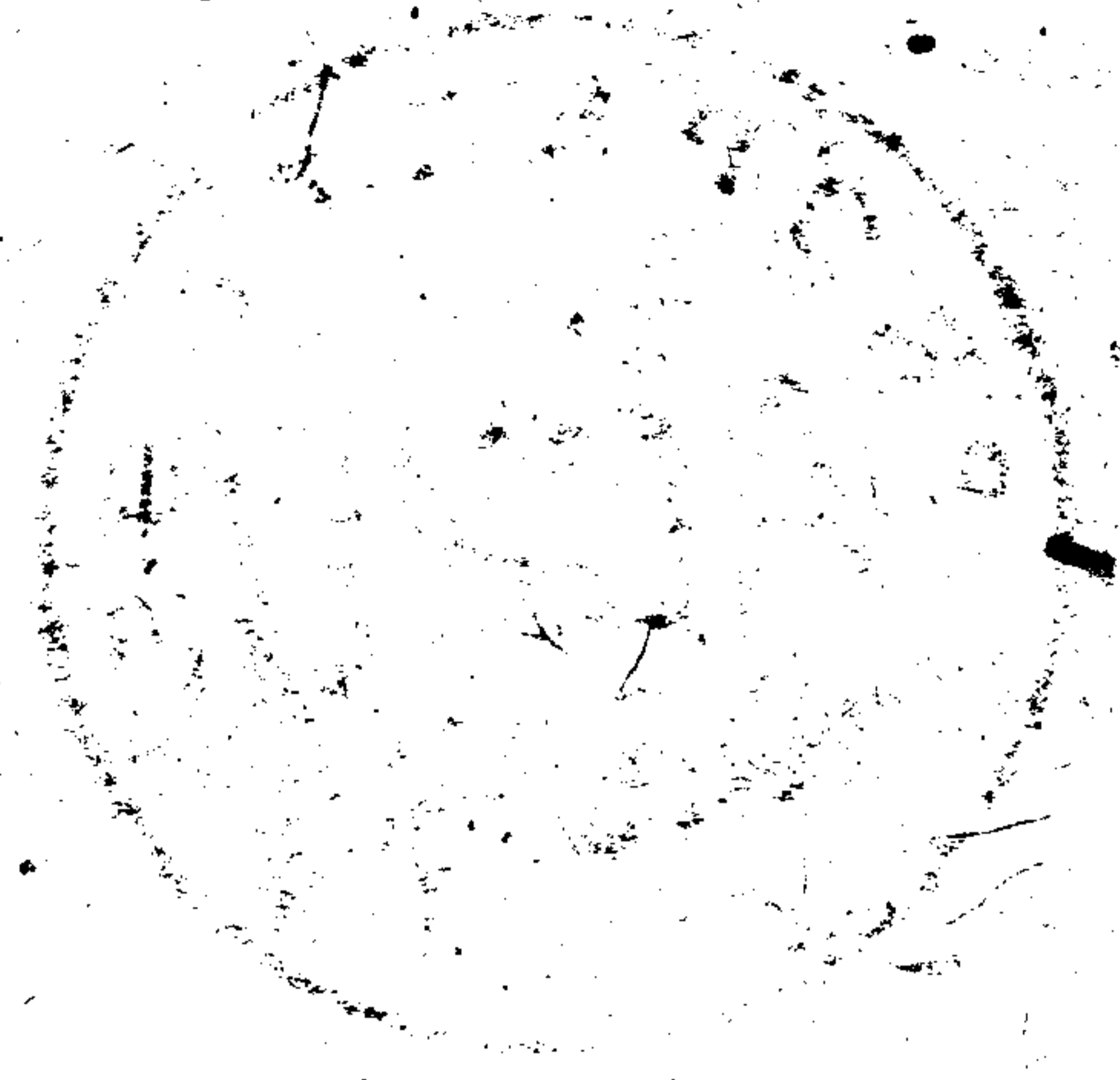
تیریا فوحد



میلاد با بهاران

(گزینش)

توریا واحدی



• میلاد با بہا رآن
• دفتر شعر : ثریا واحدی
• ناشر : انجمن نویسندہ گان افغانستا ن
• مہتمم : علی محمد عثمانزادہ
• نمبر مسلسل ۱۷۶
• تیراژ : دو ہزار
• سال : ۱۳۶۷
• محل چاپ : مطبعہ دولتی

شعرهای این دفتر :

صفحه	عنوان
۱	پوش هستی
۲	ناقوس لحظه ها
۳-۵	گلرگاہ سبز
۶	فریاد
۷-۸	از درود و بدرود
۹-۱۰	عاشقانه
۱۱	بانگ جلال
۱۲-۱۳	با خوابهای نیلی باور
۱۴-۱۶	منتظرانه
۱۷	در خلوت خیال
۱۸	بلرگره
۱۹-۲۰	آرمان
۲۱-۲۲	گلزار
۲۳	یغما
۲۴	فانوس یاد ها
۲۵	پرویزن خیال
۲۶-۲۷	تا آن سپیده
۲۸-۲۹	باز گشت
۳۰-۳۳	لحظه های جاودان
۳۴	شعله پنهان

۳۶-۳۵	نقشی درماندگاری
۴۰-۳۷	حماسه آفرین
۴۲-۴۱	چکاوک تنها
۴۴-۴۳	باور نگاه
۴۵	تاعرش
۴۷-۴۶	عطشان فروغ
۴۸	از قله شب
۵۰-۴۹	بشارت
۵۲-۵۱	به میهمانی میلاد
۵۳	تهی تر از تنهایی
۵۵-۵۴	ازین جا تادیار روشن خورشید
۵۶	دلبره و آشتی
۵۸-۵۷	آنسوی اوجها
۵۹	جادو
۶۲-۶۰	نغمه ساز پیر

شاعری در راهست

نام زن تداعیگر شکنجه ها حر مسرا های مخوف ، گیسو بدم
اسپ و استر بستنها و دورباش ، کور با شهای شحنه گان وخواجه
سرا یا نست ، پس فری بر زن که از میان این سیاله های روان
گداز نیز فریاد خشم و عصیان خود را آمیخته با طهارت يك قدیس
وجگر آوری يك اسپهبد پیشتا زبلند میکند .

نه تنها چند سده پیش رگهای دست رابعه را در گرمابه
بلخ گشودند و پس از او مردان برمهستی ستمهای نا مردانه روا
داشتند که در همین نزد يك و نزدیکها محجوبه و مخفی شهبانوی قلمرو
انزاوی خویش بودند و در ایران شعر پروین اعتصامی را منحول پنداشتند
و فروغ فرخزاد را رو سپیان مذکربه بلایه گری متهم کردند ، این
فرزانه گان به گناه (!) بزرگی دست زده بودند ، گناهشان این بود که
زن آفریده شده بودند .

اگر از قلمرو زبان فارسی دری گام بیرون نهمیم، سو کمندانه در
میابیم که امیلی دیکینسن و آنا آخمتووا هم از سنگباران نکوهش و
نیشخند های بی آزارانه درامان مانده اند.

واکنون خدای را، خدایی را که قلم را آفرید و به آن سوگند یاد کرد،
باید نیایش بیکران گزارد که در چند سال پسین از فریق زنان و
دوشیزه گان کشور ما سیما های فروغنا کی در عرصه شعر پدید آمده
اند و باقریزی روانی شگر فی در این راه دشوار گذار به پیش
میروند و بدون مجامله یکی از این سیماها دو شیزه ثریا واحد است.
ثریا واحدی پس از شش سال گشت و گذار در اقلیم شعر اینک
نور هانی به هوا خواهان این هنر برین پیشکش میکند که ارجنا ک و درخور
ستایش است.

شاعر گرامی ما آفرینش شعر را از غزل-قالب بلورین شعر کهن-
آغاز ید و چون طفره و درنگ را با قریحه های فورانی ساز گاری نیست
آگاهانه به سوی افقهای گشاده تر شعری شتافته و اکنون بیشترینه
روح اندیشه و تخیلش در کالبد و زنه های نیمایی دمیده میشود.

در آینه شعر ثریا واحدی هم تلاطمهای روان آدمی و رنج و
دلهره جاودانه انسان را میشو دید و هم گلایه هایی از آنچه را که
به قول شفیعی کدکنی شاعر — نمیخواهد ببیند و میبیند و میخواهد
ببیند و نمیبیند.

به امید آنکه ثریا واحدی کار شعر را باز هم جدیتر بگیرد باید
گفت که زبان پیراسته، تخیل توانمندی و دور پرواز و ساختار
استوار عینی و ذهنی شعرا و آن نوستالژی را که گاه به گاه در شعر
وی قامت می افرازد باید ستود.

من او را به مثابه شاعر ی سختکوش و صمیمی گرامی میدارم
و آینه اش را آکنده از فرو فرو غمینگرم. امیلی دیکینسن گفته بود:

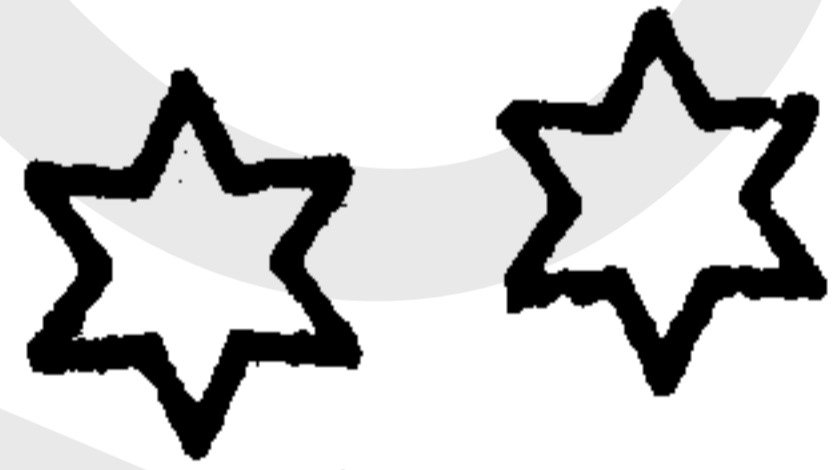
برادران ،

آواز گا مه‌ای مرابر سنگفر ش‌رخیا با نه‌ای آینده بشنوید
تنک چشمی را کنار بگذارید

جا مه‌ایتان رابه سلا متی من به‌هم بزید
وسرودی بخوانید که تر جیع آن‌چنین باشد :
شاعری در راهست.

واصف باختری

کابل - بیست و هفتم سنبله ۱۳۶۷



پویش هستی

بازکن پاییز جانم را،
زپوچیدن

ای بهار ...

ای نیاز قامت را

رویش هر برگ

یک آغاز

در ضمیر روشنت

ای «زنده گی»

ای مایه صد «راز»

پویش هر واژه ات را

میکنم آغاز .

نا قوس لحظه‌ها

ای ناخدا ز ساحل عشقم رمیده‌رو
ای آرمان به باغ دلم نا دمیده رو
با دامنی ز سوسن و عطر بنفشه‌ها
از ره بیا به خلوت من نا رسیده‌رو
بگذشت آن زمان که همی گفتمت به شوق
یک لحظه در حریم دلم آر میده‌رو
در دم به جای عیش به این‌خانه میفرست
فریاد های روح‌مرا نا شنیده رو
در شهر دل دگر نبود پر تو امید
زین مرز همعان فروغ سپیده‌رو

گذرگاه سبز

-۱-

جنگل و حشی شب را
بازبان تشنه از فریاد -

میکنم آغاز

باتر نمهای پر غوغا و لی خاموش

از زبان لال اشک

رهسپار قامت فردای این بیواژه گیها

رهسپار اوج و معراج دعا بودم و هر دم

با پر بیهوده گیها

تافرا سوی روا نژرف جنگل راه میبردیم .

باچنین شهبال

طرفه دستی از سکوت و خامشی بر لب

در بلند ای دودست شاخه پی

شبگاه آتشناك خود را -

- تا تداوم های اندوه

بازبان تشنه از فریاد -

پرسم از دستان باز و پر تمنا ی سپیداران
لیک فریادی که در تکواژه های سبز باران

رخنه کرده ، گل گرفته ، سبز گشته

تارسای او ج

- تا آنجای ...

تا آن اوجگا هیکه

پیکر سیمین مه

تکیه کرده برسکوی ناز هستی

خنده بر بیواژه گیها و سیا هی هاش بر لب

-۲-

با هزاران پیکر بیتاب و عاشق -

واژه های هرستار ه
در دیار روشنان سبزباغستان
پایکوب بزم رندان سحر بودند
... ای مرا هستی ، «امیدمن»
در تما مت های جانم
ریشه کن ، فریا دکن ، گل کن
بانسیم يك صداقت
پرده افکن از عفزاران نو میدی
ای — مرا همانم وهماواز ...
با امید من بیابا «ما»

تاگذا ر سبزیک دیدار

در دیار روشنان سبز باغستان

پایکوب بزم رندان سحر باشیم

فریاد

شعر خاموش نگاهت

نغمه پرداز دود ست سرد من گشته

تار های ارغنون روح نارا م‌مرا

— در اهتزاز آورده وبا خویش آغشته

لیک ، صدافسوس ، من دیر است

گوشه های را تهی از نغمه های راز میخوام ،

این صدارا

— از پرپر واز میخوام .

از درود و پدرود

ايا حماسه سازان ! کز تب ايمان و عشق جاودان مستيد
رگ و پود نهاد تان

ز شهر ستان گلگون شهيدان ، پاسداران -

شعله بگرفته



هزاران دست پدرود و درود آتشين همراه تان بادا
که زندان شب تاريک طاغوتان برزخ
باکلید صبح بکشو ديد

ومشعلهای یادتان

فرا راه امید بیکران خلق بیباکانه میسوزد



هزاران دست پدرو و درود آتشین همراه تان بادا

همان آتش که نخل هستی پر بارتان سوزاند

غبار خشم و نفرین رابه چهر دشمنان افشانند

هزاران دست پدرو و درود و آفرین همراه تان بادا.

عاشقانه

ای تو اسطوره فردوس

— آیت سبز خدا —

ای مرا شاد ترین چشمه نور

در شفقگاه شکفتنهایم

تو مرا یاری ده —

— عطش واقعه را خالی کن ،

باز لالی که در انگشتانت

جاری است

دست احساس مرا گیر و به معراج رسان

ای مرا پاکترین مظهر شعر

تو مرا یاری ده —

به صفای دلت آرا مده
- نازم کن

نگهت سبز تنم را
به سراپای تنت جاری کن
در زلال نگاهت ای تو مرا نابترین واژه شرم
مثل در دانه اشک
عطر گلبوسه شوقم به هوا خالی کن .

بانگ جلال

خو شبختی راباور خواهم کرد
وبرگهای خزانیه عمرم را
چونان سخاوت پاییز
در رهگذارسبز ترین صله‌زمان
در امتداد روزنی از نور

وسعتی خواهم بخشید ،

ای صمیمیت رویایی ...!
وبازرهای آماده در د امانم
گوارا ترین هدیه یی
ازبوی ورنک و آوای بهارانه‌ها
بانجابت شاعرانه یی
ارمغانت خواهم کرد .

با خوابهای نیلی باور

در موج سپید خنده صبحی
آرام چوبر که های لاهوتی
یک شاخه ز اختران به من آور
از پهنه جلگه های یاقوتی
• • •
آنجا که نشسته در نگاهت من
از چشمه نور عشق میچینم
یا از بر خوشه های عطر افشان
باغ گل انتظار میبینم
• • •

ای ماه تمام هستی باور
چشمان مرا توان دیدن ده
گرمای حضور کهکشیا نها را
در سردی جانم آرمیدن ده

* * *

دستان من این- نیاز دیرین- را
باسکه عشق آشنا میکن
یا جان صبور تشنه کامم را
با آتش درد مبتلا میکن .

منتظرانده

چه قدر عاشقانه ای برای من
و انتظار بودنم برای تو
چه بی بهانه است ،
خدای قرنهای من ...!
خموشی از لبم زدای !
که آتشی درون سینه میجهد ،
خدای راه ، مگر کیم ... ؟
که درسکوت شب نشسته
انتظار میشوم ،

• • •

مراببین ،

به ژرفنای شب ، به اوجها-

—مراببین

ز چشم سو گیانه بار شب

به پای سو گلی ناز رخت آسمان

چو قطره یی ، ستاره یی

به دامن رهای شب نشستہ ام

و شب همیشه شب

کبوتر نیاز ما

چوپر گرفته جاودانه یی اسیر

به حجم جنگلی زیر گرفته گان

و در عبور صادقانه یی ز یک فضا

به سوی خانه یی توراه میکشد

* * *

مرا ببین

به ژرفنای شب ، به اوجها -

-مرا ببین

خدای را مگر کیم ؟

که در سکوت شب نشسته

انتظار میشوم ،

وبی بهار میشوم .

در خلوت خیال

دل از شکوه حضورت بها ریشکند
حجاب تیره شبهای تار میشکند
ز شوق عشق ندانم چه حالیم لیکن
چو غنچه در برو دوشم قرار میشکند
غم از نیایش او را دصبحگا هی ما
به ناکجا یی یک انتظار میشکند
شوم چو نغمه سرا در مدیح آن گل ناز
هزار زخمه به قلب هزار میشکند
چه وعده ها که برفت ونشد مراد به کف
بین که کشتی ما در کنار میشکند

بذرگریه

به بزم آسمان پرپر شده گل‌های تنهایی
همیش از غربت فریاد

مینالد .

چه پر درد است فالیدن

به بیرنگی

چه بیرحم است

دلتنکی

• • •

اگر این آسمان هر شب سرشک از دیده میبارد

وبذرگریه را تا سبز ژر فای علفها میفشاند گرم

به دل این آرمان دارد که از هر دانه اشکش

چراغی در شبستان شب یلداى تنهایی بر افروزد .

آرمان

به یاد دار خواهرم

اگر تفنگ

اگر نفیر دود جنگ

به جای شب‌نم شگوفه های خوابهای پر ترانه ات

به جای حسرت نگاه شعله بارو عاشقانه ات

چنان رفیق لحظه های پر فروغ خویشتن

به دوش میکشی

به یاد دار!

که آرمان خوابهای پر تقدس ترا

به اوج کبکشان جاودانه گان

چواختری

ز شعله روان راهیان عشق

به دستهای تبگر فته پر از دعا

به نام تو ،

ترا صدازنیم



به یاد دار خواهرم
که جاودانه در مسیر آرزوی ما
پرنده وار ، پرکشیده ای
به نام تو

به روح پاک و مهربان تو قسم
که راه عشقبار و کهنکشان تو
به سوی شهر آفتاب بسپاریم
به نام تو

ترا نماز میبریم .

گذار

چه گونه میگذری ؟
تو ای نسیم بهار !
زدشتهای خزان دیده دیارانم ،
چه گونه میگذری ؟
از آن کویر که خون عطش کشیده آن
زبانهای لہیب محبت است کنون
چه گونه خواهی رست ... ؟
زسوز ناکی این پهنه های داغ امید
زلابلای عطشهای خشک این طوفان
چه گونه میگذری ... ؟
تو ای طلاوت عشق

تو ای نسیم بهار
چه قلبها که برایت ترانه میگویند
چه دستها که در آویخته به دامنانت
چه موج، موج تمنا که از تو برخیزد
چه گونه میگذری؟
تو ای نسیم بهار
تو ای لطیفترین شعر عاشقا نه من
ز شهر آتش و خون و ز سر زمین گناه
چه گونه خواهی رست ...؟
چه گونه میگذری ...



یغما

به رنگ حسرتم دل میبرد جانی که من دارم
 بهرغم شعله ام جان میکشد آنی که من دارم
 زشور حالتی گوئی نشانی از دیده میریزد
 شرر در خامه میپیچد ز سامانی که من دارم
 سواد عرصه عمرم درون دل نمیکنجد
 به صید همتم بنگر ز پیمانی که من دارم
 تلاش جستجو باری ز سعی محنتم نگشود
 چنان ناآشنا دردی ز انسانی که من دارم
 چو موج هستیم تاب و تپش اندر نمیداند
 که بهر عبرت جانم گل افشانی که من دارم
 پریشان قامت اشکم به دا من میچکد اما
 نهان پرورده میگویم زایمانی که من دارم

فادوسن یادها

عزیز مرغکان تیز بال !
نشستگاه گرم تان همیشه باد
وشاد باد ...

که باترنم چکاوک شگر ف لحظه‌های تان
فضای سرد روز گار
عاشقانه مینمود
ترنم جوانه های دوستی میان تان
عزیز باد و شاد باد
_همیشه باد

پرویزن خیال

غبار رنج نبستتست چشم‌پنده‌ارم
خوشم که گوهر عشرت ز دیده‌میبازم
حضور مجلس اهل جهان تما شایست
که من جهان خودم را زغم‌خریدارم
نفس به سینه کنون خوا هس دگر دارد
شلمیم یاد تو آمد مگر ز گفتارم
خوشم زیاد کهن روزگار خود: غم تو
که هر سپیده دمان میرسد به دیدارم
من آن نیم که نهم سر به پای کس اما
به آستان و فاسر به سجده‌بگذارم

تمام آینه‌ها را از دار چشم تواند
چو آیدم به تماشه بگو که بیمارم

تا آن سپیده

با آنکه در حریم تن مرده علف
خو ناب چشم خسته گلبر گهای یاس
در ز مهر یر خفته به سوگـزمین سرد
سیراب گشته است ،
بگذار تا زیر تو سیمین صبحگاه
گلها و سبزه ها
از خنده طلایی خور شید

— و اشوند ،

بگذار تا نگاه تو آرد بهار را
بگذار تا به دامن فردای زنده گی
عطر گیاه تازه

— به خورشید

— سر کشد

آوای خنده های تب آلود لحظه ها

بانوی نقره پوش دیار سپید مرا

دربر که بلوغ بهاران

— به بر کشد.

بازگشت

زیبا تر از فرشته تومی آیی
درباور لطیف خیال من
یاناله یی غنوده به درد تو
تصویر پایدار وصال من

* * *

توساحل طلایی آرا می
من موج پرتلاطم بیتابم
باشبچراغ اختر این الهام
هر شب به آسمان تو بر تابم

* * *

در دا! که آسمان به زمینم زد
از کپکشان عشق نگونم کرد

• • •

با این غرور تلخ که من دارم
تلخست گویم این که زبونم کرد
* * *

اینک به آستان تومی آیم
با کاروان اشک غمین خویش
تا در غبار قافله حسرت
شیون کنی به یار حزین خویش
* * *

آری! کنون که در دل این طوفان
در مانده ام به کام لجن زاری
بکشای ای طبیعه آزادی
آغوش گرم خویش به من باری

لحظه های جاودان

لحظه هارا میستایم

لحظه هارا میسرایم

لحظه ها آهنگ پروازی ز تقدیس خدایند

در عروج معبد این ذات

بستر نیلی یلدا شرح این افسانه را داند

حله رنگین لحظاتم

دربرودوش بنا گوش سحر گاهی فرداها

چون پر زرین مهتاب شبانگاهی

تا به ژرف لاژوردین خدا زیند همی ماند

لحظه ها را میستایم

لحظه هایم را که چونان واژۀ مادرسترگ -

- اما ...

چون درخت و کوه و چون دریا
چون زلال آبی بی انتها -

- تنها ...

چون حدیث آشنا، یا

جام زهر آلوده لیلا

همچو پر هیز از هبوط دخمه سنگین و صامت
تا عبور دور از آسوده گیها

رخنه یی چون قعر طوفانست

لحظه ها آینه ار ژنگ افغانست

لحظه ها پیوند جار یی زدورانست

لحظه ها جاریست در من

- لحظه ها جاریست در تو

لحظه ها جاریست در ما
لحظه ها آن آشنای لحظه مولودمن

تابیکران جاریست

لحظه ها را میستایم
لحظه ها آشوب آتشنزای عمرم

باپرندی از حوادث
تار هاتنهاست

لحظه ها را میستایم
لحظه ها زیباست ، زیبا
لحظه های آتشین شوق و مستی
لحظه های ازگل آزره هستی
لحظه ها یا لحظه دیدار
لحظه ها را میستایم

کو گهی موجی ز عصیانست
 لحظه ها غمبار ه های ناکجای نسل انسانست
 لحظه ها آهنگ متروک گریزانست
 کاش میشد

کاش میشد لحظه هایم را به عمق چشمه خضر کلامت
 شستشوی واژه میکردم
 تاشود آزاد و جاوید از حصار غربت تنها
 تابگردد پاک از لوث غبار اندود دنیا
 تارها گردد زیوچی
 ای صدای خفته در فریاد من بشتاب ،
 کز عقیف لحظه هایم
 چهره یی از آرزو تصویر خواهم کرد.

«پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من
 سرو خرامان منی ای رونق بستان من»
 مولانا جلال الدین بلخی

شعله پنهان

ای نغمه والای من ، ای مطلع دیوان من
 مینای مستی زای من ، صهبای تاکستان من
 ای در نهانم جای تو، جانم پراز غوغای تو
 خلوتگهم ماوا ی تو، آیین من ، ایمان من
 باتو چومه درهاله ام ، بی تو خروش و ناله ام
 ای جاری رگهای من، ای موج من، طوفان من
 خوابم پریش از دست تو، دل مست چشم مست تو
 روح و روان آبست تو، ای ماه مهر افشان من
 ای آیت قول و غزل ، ای هم ابد ، ای هم ازل
 پوشیده در جان منی، چون شعله پنهان من
 صبر و توان من تو یی ، جان و جهان من تویی
 پیوند جان من تویی، ای برترین پیمان من

نقشی در ماندگاری

ای کاج...!

ای قامت بلند رویا ،
که در استقامت وزش نسیم صبحگاه
درنگار خانه چشم
بار میبندی
واز دریچه جان

به دلم

راه میبری ...

ای قرار من!

که در بیقراری پر عطف
واپسین فریاد های رعشه

در اندوه جانم

نهفته است

بگذار تا واژه صبر

بر اریکه غصه ها

تکیه زند

ونقش بیزوال سیمایت

در خشنده تر

در مسیر عمرم

سایه افگند .

حماسه آفرین

در پشت میله های زمان همعان نور
صد ها جوانه میشگفد از جلال تو
ای بر ترین چکاد

— به اوج زمانه ها

ای تهمتن سپاه

ای رهگشای هسته هستی

فروغ عشق

بالنده بینمت که چه حماسه زاستی
باگامهای سرخ صلابت شعارخویش
تا انتهای جاده رزم آشنا ستی

ای گرد رزمگاه

ای بانگ آشنا

در ایده های سبز طلوع مظفر ت
 بینم که برسکوی سعادت رسیده ای
 چون قامت
 -رهای

-تمنای

-راستین

اندر زلال چشمه خورشید

-رسته ای

ای نقش پر غرور

اینک -

حماسه های تو افسانه می شود ،

در رگه های ظلمت و

-تردید روزگار

قلب

— حسود راه تو

— صد پاره میشود

ای پیک دوستی

طلایه دار شهر

دیرست در طلوع بشارت

— دمیده ای

با هر تلاش و پویه

— زسیمای زنده گبی

دستی تو

— بر گلوی مسلسل کشیده ای

ای مانده در تجلی جشن ستاره‌ها

حقا! که زنده گيست

— سفیر

پیام تو

صبح بشار تست

- به نبض -

- کلام تو

ای راهی نبرد

در موجسارو هم

ایمان اگر شوی

بعد از غبار طعنه طوفان مرگزای

اندر شکوه

راه حقیقت

بنا شوی.

چکارو کاتنها

من از بهار بی بهار میرسم
زواج شاخه یی که در خلوص بادهای مهر و آشتی
چو کپکشان بی ستاره یی
زخو هس نجیب خویشتن
گسسته است

مراشنا ختی مگر ..؟
کشب تمام شب
سرود سوگیانه بر لبم نشسته است
ودر تبی که از ترنم نیاز بیکرانه یی
چو جای پای یک دریغ
زقعر آتشی مدام میگدازد م

من از بهار بی بهار میرسم
مراشنا ختی مگر ..؟

که در گذر گة عبور بیدریغ درد
— لانه یی گزیده و

چنان چکاوکی
که از تگرگ غم
به بالهای بی توان خویشتن
پناه میبرد

* * *

مرا مران که آشیان من
غریق و هم لحظه های بی بها رگشته است
مرا بخوان که جان من
اسیر پنجه های ناشکیب روزگار گشته است
ومن که آشنای خوشه های حسرت
دلم زبیزبانی بهار هاشکسته است.

باورنگاه

ايدا نشستہ بر نگاه آرزوي پاك اوجها
ايدا نشستہ بر کتیبہ سکوت انجماد
چرا چنین نیاز بی غبار سایه را
به روز نان رویش سحر گهان
شکسته ای

چرا به تیره و تبار شب
رخ از نیایش شکوه جاودانه
بسته ای

ترا مگر سلام باورنگاه
به اوجهای بیکران
«به سوی بال برفی فرشته گان»

—نخوانده است

ترا مگر لهبیب شعله های سرکش امید بیکرانه ها
 به اوجها به بیکران
 -نخوانده است ،

که تا زهرزه پو یی غریقان ناز و نعمت و طلب
 ز شبروان ناکجای موریانه های کاغذین خلوت ریا
 به جایگاه جاودان عشقها

-امیدها

به سوی چشمه های نور آسمان شوی
 و با درود گرم لحظه های باورنگاه
 به حجم کیهانشان جاودانه گان

سرود بکر بیکران شوی .

تاعرش

چون مه عید خم شده ، قامت نونبها من
 «تاچه شود به عاقبت در طلب توحال من»
 تا به سرای جان شدم ، بر همه بدگمان شدم
 وز همه بی نشان شدم تا توشوئی وصال من
 جان من و جهان من ، هستی من ، روان من
 مستی جاودان من ، باده من ، زلال من
 روزو شبان آرزو ، عید من و بهار من
 گر همه رفت گوبرو ، چونکه تویی سوال من
 شور بنفشه زار من ، عاشق بیقرار من
 راه گشوده موبه مو ، در همه قیل و قال من
 جانب عرش میرود ، دست دعای نیمه شب
 وز سر صدق میچکد ، اشک گهر مثال من

عطشان فروغ

آنجا صدای چیست ..؟
خلو تسرای کیست ؟
در چار سوی فصل
در امتداد لحظه تردید واژه ها
ناقوس ضربه های کدا مین سحر گهان
— پژواک میشود ،

• • •

ای دور

دور

دور

ای آیه غرور ،

در لاژورد معبد رو یا بی امید ،

اینک نگاه کن

پنهان ز دیده گان خداوند کارشعر

تاناكجای عشق

سفر کرده میروی

چونان فروغ تشنه يك شام زودرس

رهوار وار در نفس صبحگاه پاك

با هود جی ز نور

تابیکران بیشه خورشید میروی

ای هستی حضور

گروا گذاریم

در بیکران خویش

باصد هزار دل

موج خیال سر کش دا من گرفته را

پر از نیاز آتش جاوید می شوم

خورشید می شوم

از قلعه شب

نوا در شور دیگر، ساز کردم
 که این دیوانه گی ، آغاز کردم
 چه شبها سو ختم تا چشم او را
 به چشم پاک دل، همراز کردم
 ز دیوار شبان تیره خویش
 دری سوی شفقا باز کردم
 شوم تا آگه از راز نگاهش
 درون سینه دل غماز کردم
 به آتش خو گرفتم نیک ، اما
 دمی بازنده گی ، پرواز کردم
 فزونتر زین دوگو هر چیست در دهر؟
 به نام عشق وانسان ، راز کردم
 چو رستا خیز یان از قلعه شب
 فروغ فجر را آواز کردم

بشارت

نظاره کرده ای مرا
ویا نظاره میکنی ؟
ایا لطافت بهار ...!
به سر زمین خشکسال خاطر ات دور دست
دوباره سبز میشود
گلی که سیمیا یی از عطو فت بهار بود
و من که در عروق جاری زمانه ها
در امتداد فصلها
به جز کتیبه یی نبوده ام -
- که روی آن ،
پیام « زنده گی» نوشته اند
ولی چه سود از آن گوازه ها
و مکر ها

که انجماد سالیان بی ترانه
در حریم قلب من نهفته است

* * *

ولیک هر سحر گمان
مرا بشارت نیست

زعر شیان

که بعد قرن‌ها سکوت

دوباره آیه های روشن زبور عشق
به گوش خاکیان سروده میشود

وزنگ دیرپای غم

ز قلبها زدوده میشود.

به سیه‌ها نی میلاذ

من از تبار فلکها یم
واز سلاله نور
رها ترآمده ام
که خون داغ شفق را
به رهگذار دیاران بیشه های کبود
وناکجای بنفشای لاله زار انش
فشانده ام که از آن کهکشانش تازه بروید
من از تبار غریبم
مرا مگیر زمن

که چشمهای کریمم
زسکر باده نابی
به میهمانی میلااد چون شقایقها
هماره سرخ بماند
واین دو ساغر سرخ
درون خلوت ایمان پر از شراب شود
به صدا مید پذیرای آفتاب شود .

تهی تراز تنها یی

باز هم آینه میعاد

چه عبوس و تنهاست

ومن از پنجره بسته به آن مینگریم

• • •

نبض هر لحظه در آن ترکیده

وهم نا باوری عشق در آن پیچیده

• • •

ومن از دیدن آن دلتنگم

ازین جا تا دیا روشن خورشید

ایا فانوسدار شهر خو شبختی!
کدامین چشمه کاج پر غرور آرمانت را
ز آب زنده گی

در بیشه های آسمان
سیراب میسازد

کدامین آیت هستی
کنون از کهکشیا ن خاطرت میلادهای تازه میخواهد
* * *

ایا فانوسدار شهر خوشبختی!
خدایا ،

با پرند وش کی آبستن شود فردا
* * *

چکاد آسمانها را

بلوغ بال پرواز

همایم هست

کتاب عمر من پر از نیاز فتح و زیبا بیست
سلام زایران عشق در جامت !
حیاتم را
پیا می ده

مرا بالوح زرین کلامت آشنا پی بخش
مرا از چاهسار شام خاموشی
ارهایی بخش

مرا از قله های غربت هستی
جدایی بخش

ایا فانوسدا ر شهر خو شبختی...!
خرام را هوار بخت رامت باد !
ترا آذین راه کاروان عشق خواهم کرد
ترا پیک دیار روشن خورشید خواهم خواند.

دلهره و آشتی

شکو فایی يك بهار سخن ، د رنگاهان توست
وانجماد يك زمستان رعشه
— در روان من

های ، های

— بهار، بهار...!

درسایه شاد روان نگاهانت

لحظه یی پناه میجویم

لحظه یی که مقیاس آن در خشش يك آذر خشست .

آنسوی اوجها

جلگه ها اینجا چه آباد و سرافرازمت
سرزمین نور پنهانی بلند کهکشان تا زاست
بال دربال ستبر آسمانِ پیما ی روح خویش
تا کدامین شهر بند خفته در مه اساطیر طلوع سبز
تا کجا خوانی مرا -

زینجا ... ؟

تا کدا مین گوه

تا کدا مین جنگل ودشت و دمن

یا تا کدا مین رود

تا کدا مین اوجگاه جاری عزیم سترگ شرق

تا کجا خوانی مرا -

زینجا ...

من که تاب پیکرم بایکرا ن نیلی پرواز

خو کرده ،

من که دیگر دربرخود هم نمیبرم
خالیا -

پرواز پروازم

من که عطر سایه گستر از تن گلزار مغرورم
تاکجا پیچید خواهد

واژه سبز صدای من

آنک - آنک

بنگر ای همزاد من ، همتوشه من در فراز و در فروداین سفر باری
تاکجا پژواک آوازم طنین افکند در آفاق
تاحضور سرخرو یا های اخترها
تاحریم آبی اشراق .

جا دو

گرمی و پاکی و لبخند به لبهای تو بود
جام چشمان من از سردی حرما نلبریز
لیک ،

برگ یک لحظه چو از شاخ زمان گشت رها
همه جا رابه شکوفا پی یک باغ -

- بهاران دیدم

وترا -

پادشاه سبز بهار!

نغمه ساز پیر

از شاخه ها صدای رها پی رسد به گوش
این بید هانوای چه آغاز کرد هاست ؟

• • •

در این زلال صبح
باجا مهیای باد

صبحینه ساغری که صبو حی کند افق-

افسانه های نیلی پرواز گاه را

از هر کتاب برگ

در گوش آسمان

چی کسی

ساز کرده است؟

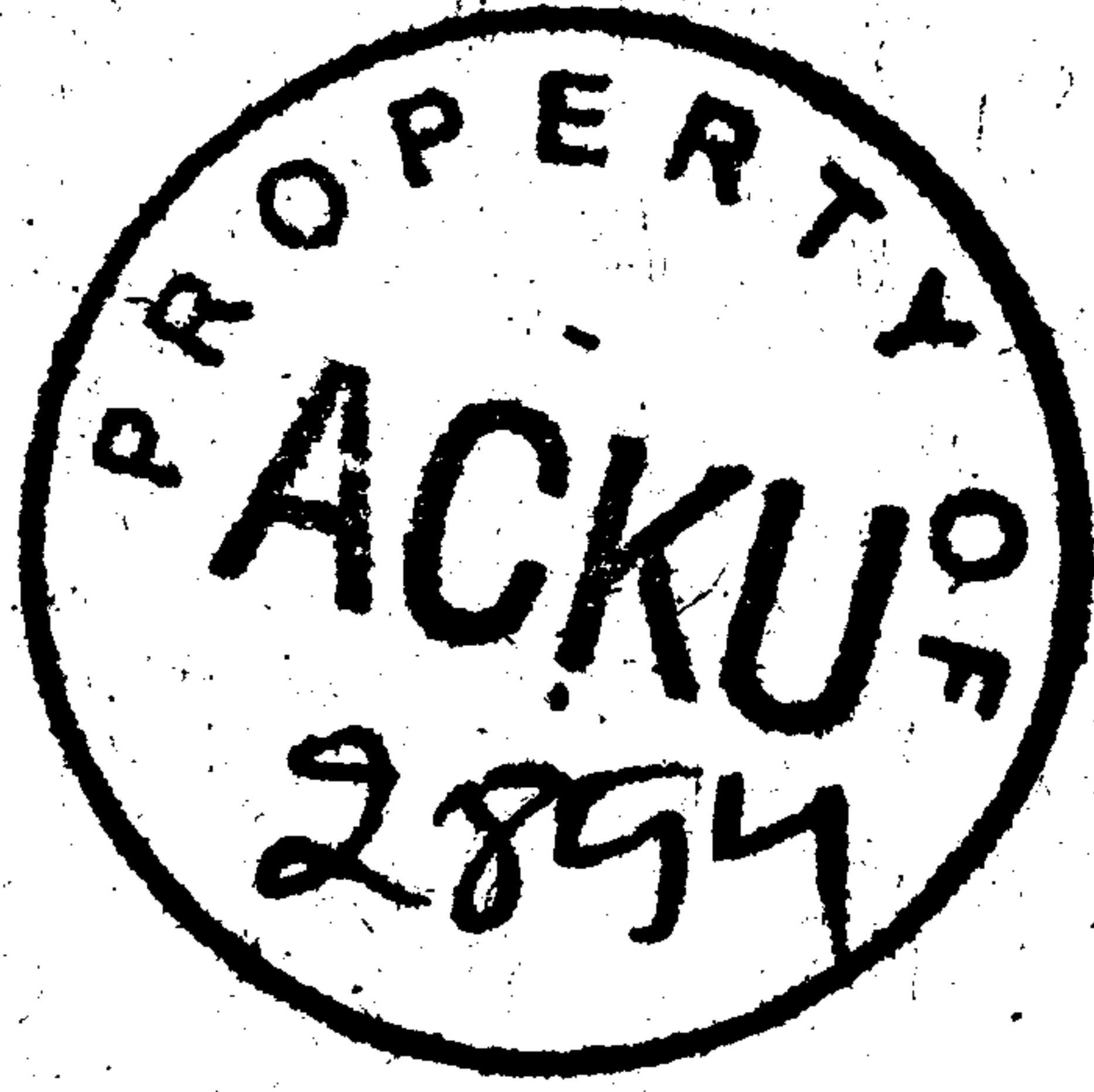
• • •

باری ، خدای من!
از نای شب که نغمه جادو یسی دلست
سر پنجه های عاشق افسو نی چنار
طومار خاطر
چی گلی

باز کرده است؟

• • •

هرم نفس زشور نوایی به لب رسید
ای یاد گار عشق



باری ، به من بگو...!
دربار که های آینه صبحگاهیان
این نغمه ساز پیر
در آبی فضای کی پرواز کرده است...؟
پرواز را
به نام کی آواز کرده است ؟



ثريا واحدى درپاييز سال ۱۳۴۱ خورشیدی در شهر کابل زاده شد. تحصيل ابتدایی و ثانوی را در لیسه زرغونه به انجام رسانید و سپس برای فراگیری بیشتر آموزش، راهی موسسه عالی تربیه معلم گردید. بعد از سپری ساختن دو سال دوره تحصيلی آنجا، به گرفتن سند فراغت به درجه اعلی از آن موسسه پیروزی یافت. سپس به حیث معلم ادبیات دری در لیسه استقلال به کار آغاز نمود. سالی چند این وظیفه مقدس

را با علاقه مندی فراوان دنبال نمود و آنگاه بود که به دیار خامه زنان و نویسندگان کشور راه یافت.

ثريا واحدى از سه سال بدین سو در انجمن نویسندگان افغانستان ایفای وظیفه مینماید.

شعرهایش در چند سال پسین در نشریه های وزین و معتبر کشور به چاپ رسیده اند. این دفترگزیده از سروده های او است.

